

مرا به خانه‌ی زهرا‌ی مهربان ببرید
اگر نشانی شهر مدینه را بلدید
نه اشتیاق به گل دارم و نه میل بهار
کسی صدای مرا در زمین نمی‌شنود

به خاک بوسی آن قبر بی‌نشان ببرید
کبوتر دل ما را به آشیان ببرید
مرا به غربت آن هیجده خزان ببرید
فرشته‌ها! سختم را به آسمان ببرید

افشین علاء



۲۵



۱۲



۲

..... روز جهانی زمین پاک
مردم جهان، امروز را روز «زمین پاک» نامیده‌اند. در این روز، پیر و جوان، راه می‌افتند و زباله‌ها را از محیط‌زیست جمع می‌کنند. آن‌ها از مردم می‌خواهند نگران فردایی باشند که زمین پر از زباله است و هیچ درختی در آن وجود ندارد. دلسوزان محیط‌زیست به مردم می‌گویند: همان‌طور که زمین به ما آب و غذا می‌دهد ما هم باید از آن مراقبت کنیم.
روز زمین پاک از سال ۱۳۴۸ شمسی (یعنی چهل سال پیش) جشن گرفته می‌شود تا همه تا همه به فکر حیوان‌ها، درخت‌ها و رودخانه‌ها باشند.

..... روز معلم
اگر یک روز هیچ‌کس نباشد که به دیگران چیزی یاد بدهد، چه اتفاقی می‌افتد؟
اگر مدرسه و معلم نباشد چه کسی ما را با علم آشنا می‌کند؟ ما خواندن و نوشتن را چه‌گونه یاد می‌گیریم؟
دنیا بدون معلم معنا ندارد... اگر کسی نخواهد چیزی را به کسی یاد بدهد، دیگر هیچ‌کس چیز تازه‌ای یاد نخواهد گرفت.
خداوند معلمی را شغل پیامبران خوانده است؛ چون پیامبران، عدالت، مهربانی و دوری از نادانی را به ما آموخته‌اند.
در ایران، ۱۲ اردیبهشت «روز معلم» است. استاد «مرتضی مطهری» که معلم بزرگی بودند و کتاب‌های زیادی هم نوشته‌اند، در این روز به شهادت رسیدند.

..... روز بزرگداشت فردوسی
سی‌وپنج سال خیلی زیاد است. حالا فکر کنید یک نفر سی‌وپنج سال از عمرش را مشغول نوشتن یک کتاب باشد... یک کتاب شعر که شصت هزار بیت دارد. «ابوالقاسم فردوسی»، شاعر بزرگ ایرانی، این کار را کرده‌است. او شادای، غم‌ها و شجاعت‌های مردم ایران را تبدیل به شعر کرده است. بنابراین کتاب او، شناسنامه‌ی یک ملت است.
حالا سال‌های سال است که ما شاهنامه را می‌خوانیم و «رستم» و «زال» را می‌شناسیم. توی بیشتر خانه‌های ما، یک کتاب شاهنامه وجود دارد. برای چنین شاعر بزرگی حتماً باید روز بزرگداشت وجود داشته باشد.

توقی روزی دانش‌آموز اردیبهشت

نزدیک تو هستم و چه دورم اَمّا
بی‌تاب در آیم و صبورم اَمّا
من ماهی آزادم و جایم دریاست
زندانی این تُنگ بلورم اَمّا

کوهیم اگر، کوه تو الوند توایم
رودیم اگر، رود تو اروند توایم
ای مادر مهربان ما، میهن ما
هر جا باشیم، باز فرزند توایم

هم می‌خواهم به هرچه زیبا برسم
هم می‌خواهم به هرچه رؤیا برسم
اَمّا نه، فقط یک آرزو دارم و بس
این که به تمام آرزوها برسم!

از جاده‌ی شب می‌گذرم مثل نسیم
لبریز نشاطِ سحرم مثل نسیم
آزاد و رها سوار بر بال خیال
من تا هستم در سفرم مثل نسیم

هر برگ، یک دعاست

ترجمه‌ی مجید عمیق
تصویرگر: حسن عامه‌کن

خدایا، بگذار مانند یک درخت
به سوی تو قد بکشم
و مانند یک درخت
ریشه‌هایم را به سوی تو روانه کنم.

بگذار برگ‌هایم تکان بخورند
با هر باد
شاخه‌هایم
به عشق تو سرزنده و شاد شوند

هر برگ، یک دعاست
و هر چه هست از آنِ توست

بگذار باران تو فرو ریزد
مانند شادی و مانند رنج
تا من همیشه به یاد تو باشم
به یاد تو...

آن وقت آواز سر خواهیم داد
و هر برگ من
ستایش تو را زمزمه خواهد کرد.



افسانه‌ای از سمنان
به روایت جمال‌الدین اکرمی

میلکا و غول گندم

عصر که شد، زمین و زمان شروع کرد به لرزیدن. غول خرمن خودش را با عجله رساند به کیسه‌ها و به خیال آن که تویشان پر از گندم است، آن‌ها را با خودش به قلعه برد. وقتی صدای خرّوپ غول بلند شد، میلکا یواشکی کیسه را با داس پاره کرد و از آن پرید بیرون. بعد هم رفت زیر تخت غول قایم شد.

فردا صبح، غول خرمن از قلعه بیرون رفت تا گندم‌های روستاهای دیگر را بیاورد. میلکا هم از زیر تخت بیرون آمد. بعد آینه را از توی جیبش درآورد و گفت: «آینه‌جان، حالا چه کار باید بکنم؟»

آینه جواب داد: «باید دل غول را نرم کنی، خانه‌اش را خوب گرم کنی... تا غول از تو خوشش بیاید!»

شب که غول با کیسه‌های گندم به قلعه برگشت، از تعجب ماتش برد. قلعه شده بود مثل یک دسته گل. بوی غذا همه‌جا پیچیده بود. غول خرمن پی برد که کسی یواشکی آمده توی قلعه. بنابراین، با عصبانیت داد زد: «کی این جاست؟»

میلکا از زیر تخت بیرون پرید و گفت: «من!... آمده‌ام این‌جا بمانم و برایت کار کنم.»

غول که از شجاعت میلکا تعجب کرده بود، گفت: «باشد... تا وقتی که خانه‌ام را مرتب کنی و غذا پیزی، حرفی نیست. ولی یادت باشد حق نداری به آن گنجه‌ای که درش قفل است، دست بزنی!»

فردا صبح که غول از قلعه بیرون رفت، میلکا از آینه پرسید: «شنیدی غول چی گفت؟»

سال‌ها پیش، بالای کوه، غولی زندگی می‌کرد به اسم «غول گندم»... غول گندم هر سال وقت درو کردن گندم‌ها، می‌آمد سراغ کشاورزهای پایین کوه و بیشتر گندم‌های درو شده را به زور از آن‌ها می‌گرفت. در یکی از روستاهای پای کوه، دختری زندگی می‌کرد به نام «میلکا»... میلکا یعنی مورچه!... بس که این دختر ریزه میزه و کارکن بود!

یک روز صبح که میلکا آینه‌ی دستی‌اش را برداشته بود، آینه گفت: «امروز غول خرمن سر می‌رسد و موقع جمع کردن گندم‌ها، بیشترش را برای خودش برمی‌دارد.»

میلکا با غصه پرسید: «آینه‌جان، به نظر تو چه کار کنیم تا از شرّ غول خرمن خلاص بشویم؟»

آینه گفت: «باید همراه غول به قلعه‌اش بروی و کلکش را همان‌جا بکنی!»

میلکا آینه را گذاشت توی جیب‌اش و همراه اهالی ده رفت سر زمین گندم. وقتی جشن خرمن تمام شد، میلکا رو کرد به اهالی ده و گفت: «حالا که جشن خرمن تمام شده، می‌خواهم خبری به شما بدهم. می‌خواهم با غول بروم... شاید این طوری بتوانم کلکش را بکنم... حالا زود باشید. کیسه‌های گندم‌ها را ببرید خانه و کیسه‌های کاه و سنگ و کلوخ را بگذارید همین‌جا. مرا هم توی یکی از کیسه‌ها بگذارید و بروید. دیگر کاری تان نباشد!»

میلکا داسی برداشت و پرید توی یکی از کیسه‌ها. بابانهای میلکا هم با گریه و زاری در کیسه را بستند.

سرش را گرفت و چنان جیغی کشید که میلکا از ترس پرید زیر تخت. وقتی از زیر تخت بیرون آمد، دود سیاهی اتاق را پر کرده بود. از غول خرمن هم فقط خاکسترش مانده بود.

وقتی میلکا به ده خودشان رسید، ظهر شده بود. بابا ننه‌ی میلکا وقتی چشم‌شان به گل‌روی دخترشان افتاد، از خوشحالی او را غرق بوسه کردند. فردای آن روز، مردم پایین کوه به قلعه‌ی غول خرمن رفتند و هرچه بار گندم بود، برگرداندند به خانه‌هایشان. از آن به بعد موقع جشن خرمن، مردم دور خرمن کوب‌ها می‌چرخند و با خیال راحت آواز می‌خوانند. دخترهایی هم که آرزو دارند آینه دستشان می‌گیرند تا برکت زندگی‌شان زیاد بشود.

آینه گفت: «آره. فکر کنم شیشه‌ی عمر غول توی آن گنج‌ها باشد. هر طور شده باید آن را برداری.» شب که غول به قلعه برگشت، بوی گند همه‌جا را گرفته بود. نگو میلکا آشغال‌ها را جمع کرده بود زیر تخت. غول پرسید: «این بوی گند مال چیه؟!»

میلکا گفت: «فکر کنم از توی گنج‌ها باشد. بهتر است درش را باز کنی تا فردا تمیزش کنم.» غول پرسید: «آن وقت شیشه‌ی عمرم را که توی آن گنج‌ها است، چه کارش کنم؟!» میلکا جواب داد: «من چه می‌دانم؟!... بگذارش روی آن تا قچه‌ی بالای سر!»

غول در گنج‌ها را باز کرد و شیشه‌ی عمرش را گذاشت بالای تا قچه تا میلکا بتواند فردا گنج‌ها را تمیز کند. فردا که شد، غول مثل همیشه از قلعه بیرون رفت. میلکا هم فوری آشغال‌ها را از زیر تخت درآورد و ریخت دور. شب که غول به قلعه برگشت، خانه دوباره مرتب و خوشبو شده بود. غول، انگشت‌های دستش را توی هم برد، قولنج دست و کمرش را شکست. بعد گفت: «آخیش... راحت شدم! آوردن گندم‌ها تمام شد. از فردا می‌خورم و می‌خوابم!» میلکا گفت: «چه خوب! چه طور است امشب جشن و پایکوبی راه بیندازیم؟!»

غول پرسید: «چه طوری؟» میلکا گفت: «مثل جشن خرمن... باهایمان را می‌کوبیم زمین و هی آواز می‌خوانیم و دور کیسه‌های گندم می‌چرخیم!» غول رفت سراغ گونی‌های گندم که توی انبار بود. آن‌ها را چید وسط اتاق و دوتایی شروع کردند دور گندم‌ها چرخیدن و پا کوبیدن و جیغ زدن. غول چنان بالا و پایین می‌پرید که در و دیوار قلعه شروع کرد به لرزیدن. یک دفعه، شیشه‌ی عمر غول که بالای تا قچه بود، از آن بالا افتاد پایین. تا غول بیاید بفهمد چه اتفاقی افتاده، شیشه‌ی عمرش روی زمین خرد و خاکشیر شد. غول خرمن



عبدالمطلب به نام «حفص» رسید، ناگهان چهره‌اش در هم رفت. با انگشت روی نام او زد و گفت: «و اما حفص! باید پنج شتر و صد من گندم یا جو می‌داده. چرا تا امروز هیچ کس این را به او یادآوری نکرده؟!»

محمد حساب‌داران را زیر نظر گرفت. همه خوب می‌دانستند که حفص درآمد زیادی دارد و آدم سرشناسی است.

یکی از حساب‌داران گفت: «ما یادآوری کرده‌ایم. حتی چند بار هم پیام فرستاده‌ایم؛ اما جواب سربالا می‌دهد!»

عبدالمطلب گفت: «خب! امروز یک مأمور دیگر هم می‌فرستیم و از او می‌خواهیم.»

حساب‌دار دیگری گفت: «آخر چه فایده دارد؟ این طور که پیداست، این آدم نم‌پس نمی‌دهد.»

عبدالمطلب همان‌طور که فکر می‌کرد، چشمش به محمد افتاد. در تمام مدتی که حرف می‌زدند، محمد، ساکت، پهلوی او نشسته بود و به دقت به کارها توجه می‌کرد.

عبدالمطلب به محمد گفت: «پسر! خانه‌ی حفص را بلدی؟»
- بله پدر بزرگ!

- دلم می‌خواهد آن‌جا بروی و ببینی حرف حساب این آدم چیست! اگر نمی‌خواهد سهم خود را بدهد، بگویند که اسمش را از ستون بخشندگان خط بزنیم. محمد از جا برخاست و قول داد که دست خالی برنگردد.

روزهای حج نزدیک می‌شد. صبح آن روز، در سایه‌ی دیوار کعبه، حصبی انداخته بودند. عبدالمطلب، بزرگ‌خاندان هاشم، در گوشه‌ای نشسته بود. او و سران قبیله، جلسه‌ی «سازمان مهمان‌داری» را تشکیل داده بودند.

حالا محمد هشت ساله بود. دیگر قد کشیده بود. چشمانی درشت و سیاه و موی بی‌چین و نرم داشت. نگاه پاکش به هر کس آرامش می‌بخشید.

شهر مکه یک شورا داشت و نه سازمان بزرگ. هر کدام از این سازمان‌ها، قسمتی از کارهای شهر را برعهده گرفته بود. نام دو تا از این سازمان‌ها «مهمان‌داری» و «آب‌رسانی» بود. عبدالمطلب رئیس این دو سازمان بود. بزرگان و سران قبایل هر کدام چیزی برای پذیرایی از مسافران هدیه می‌کردند: شتر، پول، گندم یا میوه. آن روز هم عبدالمطلب با حساب‌داران به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد.



قصه‌ی پیامبر (ص)

فرستاده‌ای به نام محمد

نقی سلیمانی
تصویرگر: علی محمدی



این‌ها عصبانی بودم که فکر کردم بیایم و بگویم، نام مرا از ستون بخشندگان خط بزنید. تا این‌که امروز محمد، پسر عبدالله آمد. من او را نمی‌شناختم. از بیرون خانه، اوّل سلام کرد و اجازه گرفت که وارد شود. گفتم که هستی؟!...

گفت مهمان! گفتم قدم مهمان روی چشم من! لبخند زنان و با روی خوش داخل آمد و با ادب حرف

عبدالملّط گفت: «با عامر برو. ولی خودت پیغام مرا برسان.» محمد راه افتاد و عامر دنبال او. ساعتی نگذشته بود که کارکنان مهمان‌داری خبر دادند محمد به همراه حفص می‌آید، آن‌هم با شش شتر و بار فراوان!

دیگر همه گردن می‌کشیدند. این صحنه باورنکردنی بود. باید با چشم خود می‌دیدند تا باورش کنند. محمد و حفص گفتگوکنان پیش می‌آمدند و دنبال آن‌ها، عامر شترها را می‌آورد.

حفص از این‌که سهمش را با تأخیر می‌داد، عذرخواهی کرد. بعد هم گفت: «در عوض به جای پنج شتر، شش شتر تقدیم می‌کنم.» دست حساب‌داران خشکیده و دهانشان باز مانده بود.

عبدالملّط هم دست کمی از آن‌ها نداشت.

حفص گفت: «این کار را به خاطر گل روی فرستاده‌ی شما کردم. او با رفتار خوبش مرا شرم‌منده و شگفت‌زده کرد.

می‌دانم شما از کار من تعجب می‌کنید؛ ولی من بیشتر از شما، از کار فرستاده‌ی شما حیرت کردم.»

عبدالملّط گفت: «بگو ببینم آخر دلیل این همه تأخیر چه بود؟ تو هر بار به فرستادگان ما جواب رد داده بودی.»

حفص گفت: «قسم به جان خودم، من تا به حال کسی را ندیده‌ام که اخلاقی مثل محمد باشد.»

در این بین، محمد از پدربزرگ اجازه گرفت و با حفص خداحافظی کرد، بعد از آن‌ها دور شد. حفص رو به حفید و ناعم و سامی کرد و گفت: «به شما بی‌احترامی نمی‌کنم سر کسی را هم نمی‌شکنم. اما آمده‌ام این‌جا چیزی را بگویم که

برای شما فایده‌ی زیادی دارد.» آن‌وقت رو به عبدالملّط کرد و گفت: «قضاوت با شما... حفید چه کرد؟ او پیش روی مهمان و زن و بچه و خدمت‌کارم، مرا بی‌معرفت و بدحساب نامید و بر سرم فریاد کشید. هر چه عذر آوردم، اصلاً گوش نداد. پیش چشم نزدیکانم آبرویم را ریخت. بعد من عصبانی شدم و دستور دادم از خانه‌ام بیرونش بیندازند. گفتم سرت را می‌شکنم؛ اما نشکستم. فقط داشتم دلم را خنک می‌کردم و جواب رفتارش را می‌دادم. اما این ناعم! حتی اجازه هم نگرفت. وارد خانه شده بود و شتر مرا گرفته بود و می‌برد. پرسیدم چه می‌کنی... گفت حق میهمان‌ها را می‌گیرم... گفتم مرد ناحسابی، پیغام می‌رسانی یا دزدی می‌کنی؟! این چه رفتاری است؟!... آیا رئیس‌ت به تو دستور داده؟ او جواب نداد، من هم گوش او را گرفتم و از خانه بیرونش کردم... و نفر سوّم هم این سامی!

او کمی بهتر بود. با این حال او هم چیزی از من نپرسید. حتی نپرسید که چرا هدیه‌هایی که می‌خواستم بدهم، نداده‌ام. ادب را فراموش کرد و همین که داخل شد، طلبکارانه برخورد کرد. دیگر آتش گرفتم. گفتم اصلاً می‌دانی چیست؟!... از پیش چشمم گم شو. آن قدر از دست

آن وقت رو به عبدالملّط کرد و گفت: «قضاوت با شما... حفید چه کرد؟ او پیش روی مهمان و زن و بچه و خدمت‌کارم، مرا بی‌معرفت و بدحساب نامید و بر سرم فریاد کشید. هر چه عذر آوردم، اصلاً گوش نداد. پیش چشم نزدیکانم آبرویم را ریخت. بعد من عصبانی شدم و دستور دادم از خانه‌ام بیرونش بیندازند. گفتم سرت را می‌شکنم؛ اما نشکستم. فقط داشتم دلم را خنک می‌کردم و جواب رفتارش را می‌دادم. اما این ناعم! حتی اجازه هم نگرفت. وارد خانه شده بود و شتر مرا گرفته بود و می‌برد. پرسیدم چه می‌کنی... گفت حق میهمان‌ها را می‌گیرم... گفتم مرد ناحسابی، پیغام می‌رسانی یا دزدی می‌کنی؟! این چه رفتاری است؟!... آیا رئیس‌ت به تو دستور داده؟ او جواب نداد، من هم گوش او را گرفتم و از خانه بیرونش کردم... و نفر سوّم هم این سامی!

او کمی بهتر بود. با این حال او هم چیزی از من نپرسید. حتی نپرسید که چرا هدیه‌هایی که می‌خواستم بدهم، نداده‌ام. ادب را فراموش کرد و همین که داخل شد، طلبکارانه برخورد کرد. دیگر آتش گرفتم. گفتم اصلاً می‌دانی چیست؟!... از پیش چشمم گم شو. آن قدر از دست

آن وقت رو به عبدالملّط کرد و گفت: «قضاوت با شما... حفید چه کرد؟ او پیش روی مهمان و زن و بچه و خدمت‌کارم، مرا بی‌معرفت و بدحساب نامید و بر سرم فریاد کشید. هر چه عذر آوردم، اصلاً گوش نداد. پیش چشم نزدیکانم آبرویم را ریخت. بعد من عصبانی شدم و دستور دادم از خانه‌ام بیرونش بیندازند. گفتم سرت را می‌شکنم؛ اما نشکستم. فقط داشتم دلم را خنک می‌کردم و جواب رفتارش را می‌دادم. اما این ناعم! حتی اجازه هم نگرفت. وارد خانه شده بود و شتر مرا گرفته بود و می‌برد. پرسیدم چه می‌کنی... گفت حق میهمان‌ها را می‌گیرم... گفتم مرد ناحسابی، پیغام می‌رسانی یا دزدی می‌کنی؟! این چه رفتاری است؟!... آیا رئیس‌ت به تو دستور داده؟ او جواب نداد، من هم گوش او را گرفتم و از خانه بیرونش کردم... و نفر سوّم هم این سامی!

او کمی بهتر بود. با این حال او هم چیزی از من نپرسید. حتی نپرسید که چرا هدیه‌هایی که می‌خواستم بدهم، نداده‌ام. ادب را فراموش کرد و همین که داخل شد، طلبکارانه برخورد کرد. دیگر آتش گرفتم. گفتم اصلاً می‌دانی چیست؟!... از پیش چشمم گم شو. آن قدر از دست

زد. گفت پیغامی دارم که

فقط به خود شما می‌گویم...

محمد گفت از طرف عبدالملّط آمده‌ام و سلام و پیغام

دوستان را آورده‌ام. دوستان یادآوری کردند روزهای حج

نزدیک است. خرج ما زیاد است و پول کمی داریم... گفتند اگر

صلاح می‌دانید، سهم خود را بپردازید. اگر هم عذری دارید، بفرمایید

تا بشنوند... محمد به تمام حرف‌هایم گوش کرد و توی حرفم ننوید.

بعد گفت کار تمام شد؛ ولی از این بهتر هم تمام می‌شود. اگر خواهش

مرا بپذیرید. گفتم چه خواهشی؟!... گفت خوب است با ما بیایید و

با پدربزرگم و کارکنان مهمان‌داری دیدار کنید... گفتم مگر حرف

دیگری هم مانده است؟!... گفت نه! اما این طوری بهتر است. در آن‌جا

کسانی نسبت به شما نظر بدی پیدا کرده‌اند. شما را بی‌اعتنا، نافرمان و

دشنام گو می‌دانند. اگر سهمیه را ببریم، حساب دفتر بسته می‌شود؛ اما

این نظر بد از بین نمی‌رود. اگر خودتان بیایید و دلیل تأخیر را بگویید،

آبروی شما حفظ می‌شود و همه‌ی حرف‌ها تمام می‌شود.»

حفص ادامه داد: «این، چیزی بود که به عقل من هم نمی‌رسید.

گفتم آفرین!... آفرین! همین حالا همراه شما می‌آیم... حالا این‌جا هستم.

حرف من تمام شد. قدر این پسر را بدانید. عالی‌ترین اخلاق را دارد.»

عبدالملّط لبخندی زد و گفت: «محمد در میان ما یگانه است. خدا

محمد را حفظ کند و به شما هم برکت بدهد.»

محمد حمزه زاده کیست؟

در سال ۱۳۴۸ در تهران به دنیا آمده است. هنوز خواب پرواز می‌بیند. الان مدیر یک انتشاراتی بزرگ است. اقا قبلاً سردبیر مجله‌ی رشد دانش‌آموز بوده است. حمزه زاده برای بچه‌ها کتاب نوشته و می‌نویسد. کتاب‌هایی مثل «دو رکاب و چهار پا»، «راز لوکوموتیو»، «پرتقال خونی»، «چشم چشم دو ماهی»، «آن مرد در باران آمد»، «آهوجان»، «دختری که زیاد می‌دانست»، «خواب‌های عجیب»، «چوپان باز هم دروغ گفت» و...»

کسی که از ته دل می‌خندد



گفت‌وگو: مزگان بابامرندی
عکاس: اعظم لاریجانی



اگر بخواهیم آقای حمزه زاده را توصیف کنیم، می‌گوییم: انسانی که هنوز می‌تواند از ته دل بخندد. نشانی محل کار آقای حمزه زاده خیلی سراسر است. اما من گمش کرده‌ام! خوشحالم که یک نویسنده‌ی دیگر را از نزدیک می‌بینم. بالاخره می‌رسم؛ اما کمی دیر. او ناراحت نیست. می‌خندد و می‌گوید: «سلام!»

● اگر به زمان بچگی برگردید، کدام اسباب بازی‌تان را برمی‌دارید و به دنیای بزرگ‌سالی می‌آورید؟

دوچرخه‌ام را می‌آورم. تقریباً جز دوچرخه و تفنگ چیزی نداشتم. کتاب «دو رکاب و چهارپا» را براساس خاطرات همان دوران نوشته‌ام.

● یک خاطره از وقتی که سردبیر مجله‌ی رشد بودید بگویید.

یک بار رفتیم به روستایی در چند کیلومتری شیراز... مدرسه که تعطیل شد، ما وارد شدیم. مدرسه، فقط یک

چادر بود و سقف کاملی هم نداشت. خانه‌ی بچه‌ها تا مدرسه خیلی فاصله داشت. تمام بچه‌ها در مدرسه مانده بودند. می‌گفتند بهترین ساعت‌های عمرشان در مدرسه می‌گذرد. پرسیدیم بچه‌ها چه کتابی خوانده‌اید؟... آن‌ها فقط کتاب درسی خوانده بودند. وقتی به آن‌ها کتاب غیردرسی دادیم، خیلی خوش حال شدند. نمی‌توانم برق شادی چشم‌هایشان را از یاد ببرم. آن‌ها غیر از کتاب درسی، هیچ کتاب و مجله‌ی دیگری ندیده بودند.





مهم‌ترینش داشتن دوچرخه بود که همان سال به آن رسیدم. بعد هم آرزوی رفتن به سینما بود که چند سال بعد، به آن هم رسیدم. هیچ‌وقت لذت رسیدن به این دو آرزو را فراموش نمی‌کنم.

● **بچه‌ها چه‌گونه می‌توانند نویسندگی را شروع کنند؟**

خاطرات روزانه‌شان را یادداشت کنند. یا هر چیز دیگر... یادداشت کردن یک حس خوب، حتی اگر یک جمله باشد، نوشتن را تقویت می‌کند. مثل جاده‌ای که قدم‌به‌قدم شکل می‌گیرد. دیگر این‌که بچه‌ها باید خوب نگاه کنند تا بتوانند خوب بنویسند.

● **شما هم توی وجودتان یک پسر بچه‌ی وروجک دارید؟!**

هر وقت به خودم نگاه می‌کنم، خودم را آدم کم سن و سالی می‌بینم که خیلی خیال‌باف است. دوستانم می‌گویند همین که تخیلیم را از دست نداده‌ام، باعث موفقیت من در بعضی کارها شده است.

● **چه‌قدر کتاب خواندن را دوست دارید؟**

بسیار زیاد... گمان می‌کنم کتاب مثل یک غذای خوش‌مزه است. اگر کسی آن را چشید، کتاب دیگری را طلب می‌کند! بعضی چون طعم خوش‌مزهی آن را نچشیده‌اند، هنوز به کتاب علاقه نشان نمی‌دهند. مطالعه مثل ماشینی است که اگر سوارش شدید دیگر پیاده نمی‌شوید.

● **نام چند کتاب خوب؟**

قصه‌ای از مهدی میرکیایی به نام «از کجا می‌آیی گل سرخ»... کتاب «من فکر می‌کنم» نوشته‌ی شهرام شفیعی... کتاب «من و خارپشت و عروسکم» نوشته‌ی خانم سلماسی.

● **اگر نویسنده یا ناشر نبودید، دوست داشتید چه‌کاره شوید؟**

دوست داشتم برای بچه‌ها فیلم بسازم؛... مثلاً فیلم‌های اجتماعی و عاطفی. کارهایی مثل «قصه‌های مجید» را دوست دارم.

● **بچه‌ها چه‌طور می‌توانند به آرزوهایشان برسند؟**

آرزوهایشان را بنویسند... وقتی می‌نویسیم، مجبور می‌شویم بهتر به آرزوهایمان فکر کنیم. برای رسیدن به هر چیزی باید آن را شناخت و آن را دید. اگر درباره‌اش بنویسند، احتمال این‌که به آن برسند، خیلی بیشتر است.

● **شما مدیر یک انتشاراتی بزرگ هستید، این شغل با وقتی که سردبیر رشد بودید چه تفاوتی دارد؟**

من در خودم تغییری حس نمی‌کنم. آن وقت برای بچه‌ها کار می‌کردم. اکنون هم همین کار را می‌کنم. هنوز هم خواب و خیال‌ها و رویاهایم کودکانه است.

● **یکی از خواب‌هایتان را بگویید.**

خواب می‌بینم پرواز می‌کنم.

● **تفاوت یازده سالگی شما با یازده سالگی این دوره چیست؟**

سرعت زندگی زیاد شده است. ما در یازده سالگی بیشتر توی کوچه بودیم. بازی‌های



کامپیوتری و پلی‌استیشن و کارتون‌های فراوان وجود نداشت. سرعت همه‌چیز خیلی کمتر بود. سرعت‌مان به سرعت طبیعت نزدیک‌تر بود. آرام‌تر زندگی می‌کردیم.

● **از یازده سالگی‌تان بگویید.**

در سن یازده سالگی من معلم کلاسمان را مثل مادرم دوست داشتم. اگر روزی به مدرسه نمی‌آمد، حالم بد می‌شد. مبصر کلاس بودم. گاهی از این‌که بچه‌ها مشق‌هایشان را نمی‌نوشتند و معلم را ناراحت می‌کردند، غصه‌دار می‌شدم. همیشه یکی از آرزوهایم این است که ایشان را ببینم.

● **اگر الان ایشان را ببینید چه به او خواهید گفت؟**

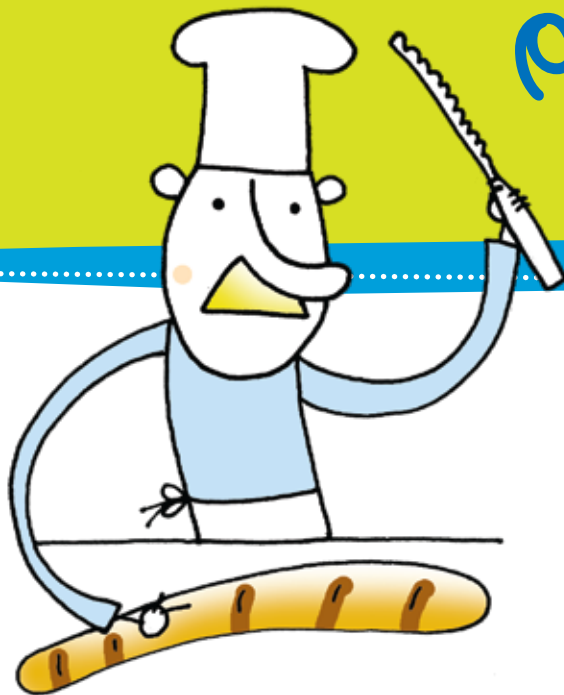
تصویری که از ایشان در ذهن من مانده، مال حدود سی سال پیش است. امیدوارم ایشان سالم و سرحال باشند، نمی‌دانم اگر او را ببینم چه گفت‌وگویی بین ما خواهد بود. کمی از این‌که مرا یادش نباشد، می‌ترسم.

● **از آرزوهای زمان یازده سالگی‌تان بگویید.**



دو مزارحم در نانوايي

شهرام شفيعي



تا حالا از آن نان‌های دراز ساندویچی دیده‌اید؟... همان نان‌های یک متری را می‌گوییم که وقتی می‌خواهید برشان دارید، از وسط می‌شکنند... هیچ‌کس نمی‌داند چرا طول یک نان باید این‌قدر زیاد باشد... هیچ‌کس؛ حتی معلم ریاضی ما، که هم عینک دارد و هم تمام چیزها را درباره‌ی طول می‌داند!

نان فروش سیلو، نان‌ها را تند تند با آزه‌ی تیزش نصف می‌کند و برای مشتری‌ها توی کیسه می‌گذارد. او ماهرترین نان‌فروش جزیره است. یعنی موقع بریدن نان‌ها، هم تلویزیون تماشا می‌کند، هم با شاگردش دعوا می‌کند و هم به طوطی‌اش حرف زدن یاد می‌دهد... با همه‌ی این‌ها، فقط سه تا از انگشت‌هایش قطع شده است!

نان فروش سیلو همیشه عصبانی است. چون پیرمردهایی که قلبشان با باتری کار می‌کند، از او خواهش می‌کنند نان را برایشان به هجده قسمت مساوی تقسیم کند. این کار، یکی از راه‌های صرفه‌جویی در مصرف باتری است!

نان فروش سیلو، آزه‌ی براقش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «نان را توی خانه هم می‌توانید تکه تکه کنید... نکند دوست دارید باز هم دستم را با آزه ببرم؟»

اما به نظر من حق با پیرمردهاست. چون آن‌ها فقط یک قلب دارند... اما نان‌فروش سیلو هنوز هفت تا انگشت دیگر دارد!... ضمناً او خودش مقصر است. اگر کمی بیشتر درس می‌خواند، می‌توانست برای خودش یک شغل بدون آزه پیدا کند.

عوضش پسرهای جزیره دوست ندارند نانشان با آزه نصف شود. این عادت قدیمی



پسرهای دوره‌ی بی‌ترتیب‌ها، هنوز توی جزیره باقی مانده است. اگر پسری بتواند نان یک متری را درسته به خانه برساند، مثل این است که خلبان، هواپیما را با یک موتور به زمین رسانده باشد. اما اگر نانوا نان را نصف کند، نتیجه می‌گیریم که آن پسر، بچه ننه است.

برای بردن نان، باید دو سرش را با دو دست بگیرید. بعد هم با نوک دماغتان وسطش را نگاهدارید تا توی راه نشکند.

یک ماه پیش، من توانستم به سختی اولین نان سالم را به کاخ برسانم. با دیدن من، زن‌عمو گفت: «خدا را شکر کن که تو، دو تا زانو بیشتر نداری... چون فقط به اندازه‌ی دو تا زانوی خونی، چسب زخم داریم!»

هر وقت زن‌عمو می‌خواهد ساندویچ مرغ درست کند، پادشاه، مرا برای خریدن نان می‌فرستد. چون به جز من هیچ‌کس دیگر را قبول ندارد. عموجان پادشاه، از آن آدم‌هایی است که درباره‌ی نان خیلی سخت می‌گیرند. او فقط به نان‌هایی که من می‌خرم اطمینان دارد... یعنی اگر من نان خریده باشم، اطمینان دارد که باید آن را پس بدهد!... به این ترتیب که آن را توی صورت نان‌فروش سیلو پرت کند و خودش چند تا نان خوب بردارد.

هفته‌ی پیش، باز هم من و پادشاه به مغازه‌ی نان‌فروشی رفتیم. یکی از هم‌کلاسی‌های درس‌خوان و باهوشم توی مغازه بود. آمده بود تا انشای «یک روز، یک شغل» را درباره‌ی نانوايي بنویسد. به او گفتیم: «درباره‌ی من و



پادشاه یکی از دکمه‌های پیرهنش را باز کرد و سیم نازک سفید رنگی را به نان فروش سیلو نشان داد. یعنی همان سیم باتری دروغی قلبش را.

– قلب من با یک باتری دست دوّم کار می‌کند... کافی است کمی عصبانی بشوم تا همین‌جا توی مغازه‌ات بمیرم... چند روز پیش یکی از دوستانم از شدّت عصبانیت، توی رستوران مرد. باتری قلب همین است. کمی که عصبانی بشوی، تمام می‌شود. مرد بیچاره، به خاطر موی آشپز، جانش را از دست داد.

– یعنی دوست شما به خاطر این که توی غذایش مو دیده بود، سکنه کرد؟

– نه... آن مرحوم، آشپز را صدا کرد و دید او مو دارد... خب وقتی آشپز مو داشته باشد، ممکن است یک روز یکی از آن‌ها توی غذا بیفتد... به نظر من، مرگ دوستم کاملاً به موقع و منطقی بود. اما خودم یک رستوران خوب سراغ دارم که گوشتش تازه است و آشپزش هم طاس است. فروشنده‌ی سیلو نان‌ها را گرفت و گفت: «جناب پادشاه، این نان‌ها هیچ اشکالی ندارند... موضوع این است که تو عادت داری دستی به سر همه‌ی نان‌های من بکشی... مگر می‌خواهی یکی از آن‌ها را به فرزندت قبول کنی؟!»

پادشاه به طرف میز رفت و یکی از نان‌ها را لای انگشت‌هایش فشار داد. خانم جوانی گفت: «من می‌خواستم آن نان را بردارم... چرا بهش دست زدید آقا؟... وقتی توی خیابان بودید، دیدم که انگشتان توی دماغتان بود!»

پادشاه گفت: «تا آن‌جا که من می‌دانم، در خیابان فقط عبور از چراغ قرمز ممنوع است... مثل این‌که شما خیلی حساسید... اشکالی ندارد. من یک نان دیگر را امتحان می‌کنم... بگذار ببینم... نه این هم خوب نیست. تا انگشتم را رویش فشار دادم، سوراخ شد.»

خانم جوان با عصبانیت گفت: «شما با دست‌های کثیفتان، دوّمین نانی را که من انتخاب کرده بودم، لمس کردید.»

پادشاه و پس دادن نان چیزی ننویس... یا سعی کن تمام واقعیت را ننویسی.»

بعد از این حرف، هم کلاسی‌ام خیلی خوانا، زیر موضوع انشایش نوشت: قسمت اول – دو مشتری مزاحم در نانوايي!

بنابراین من سراغ پادشاه رفتم و گفتم: «عموجان کمی مراقب باشید. این بچه همه‌ی چیزهایی را که این‌جا ببیند، مو به مو می‌نویسد. آن وقت در مسابقات نویسندگی دانش‌آموزان کشور، اول می‌شود. یعنی آبرویمان می‌رود.»

پادشاه گفت: «نگران نباش... من کارهایی بلام که هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را مو به مو بنویسد.»

بعد آهنگ پلنگ صورتی را با آروغ زد.

– حالا اگر می‌تواند، این را مو به مو بنویسد!

بگذریم. پادشاه به نان فروش سیلو سلام کرد و گفت: «گوش کن جانم... این بچه دارد انشا می‌نویسد. بنابراین می‌خواهم کمی ادبی حرف بزنیم... چه هوای آفتابی و قشنگی. چه آسمان آبی و زیبایی... انگار آسمان را توی ماشین لباس‌شویی شسته‌اند... چه نسیم بهاری خنکی... در چنین روزی آدم دوست دارد نان‌های به درد نخوری را که به این بچه داده‌ای، پس بدهد... بیا بگیر!»

نان فروش سیلو گفت: «پرنده‌های دریایی پرواز می‌کنند... صدای موج‌ها شنیده می‌شود... باد با خودش بوی نارگیل می‌آورد... در چنین روزی، من از کسی نان پس نمی‌گیرم!»



پادشاه باز هم عذرخواهی کرد. بعد دست‌هایش را بالای سرش گرفت و از خانم جوان خواهش کرد یک نان دیگر انتخاب کند.

– آن بالا، سمت چپ... آن‌که برشته است... همان را برمی‌دارم. لطفاً هیچ‌کس از جایش تکان نخورد!

پادشاه نان برشته را برداشت. **آن را مثل دکتری که شکم بچه را معاینه می‌کند، با ده انگشت فشار داد.** بعد نان را به طرف خانم گرفت و گفت: «بفرما... این همان است که می‌خواستی؟... نان بدی نیست.»

– مال خودت... قبل از این‌که بهش دست بزنی، می‌خواستمش!

پادشاه سیم سفید را از توی یقه‌اش بیرون کشید و گفت: «خانم محترم، این را نگاه کن... قلب من با باتری کار می‌کند. زیاد سر به سرم نگذارید. **من دوست ندارم به خاطر این که شما امشب ساندویچ**

زبان گاو دارید، بمیرم. زودتر نانی را

که می‌خواهید، بردارید و بروید.»

چشم‌های زن از وحشت گرد

شد. با دست‌های لرزان یک نان

برداشت و توی زنبیل کوچکش

گذاشت. وقتی داشت پول نان

را پرداخت می‌کرد، پادشاه در یک

چشم به هم زدن، نان را از توی زنبیل

را برداشت و تا کرد. بعد گفت: «مراقب

باش دخترم... نانت داشت از زنبیل می‌افتاد

بیرون. باید همیشه همین جور تاپش کنی.»

زن جوان، نان را گذاشت توی دست‌های من و با

زنبیل خالی راه افتاد. وقتی پایش به بیرون مغازه

رسید، با صدای بلند گفت: «**پیرمرد، امیدوارم یک نفر**

باتری‌ات را بدزد!»

من سراغ هم کلاسی‌ام رفتم و گفتم: «ده تا بلیت

شهر بازی دارم. همه‌اش مال خودت، به شرطی که

همین الان از این‌جا بروی.»

هم کلاسی‌ام گفت: «من دیگر شهر بازی نمی‌روم...

دفعه‌ی آخر که رفتیم، سه بار روی کت پدرم بالا

آوردم.»

پرسیدم: «چرا؟... یعنی توی ترن هوایی سرت گیج رفت؟»

جواب داد: «نه... من به بوی چرم حساسیت دارم. کت

تازه‌ی پدرم چرمی است!»

نان فروش سیلو زد زیر خنده. بعدش دست دراز کرد

تا از توی کاسه، کمی تخم‌ی آفتابگردان برای طوطی‌اش

بردارد. اما یکهو فریاد زد: «وای... دیگر طاقتش را

ندارم!»

– چی شد!؟!

هیچ چی. یک لحظه فکر کردم یک انگشت دیگر هم

سر جایش نیست! ولی خدا را شکر، فرو رفته بود لای

تخمه‌ها!... جناب پادشاه، هر کدام از نان‌ها را که دوست

داری، بردار و ببر... امروز مهمان من باش... لازم نیست

پول بدهی. فقط زودتر برو که ملکه منتظر است. لطفاً به

همه‌ی نان‌ها دست نزن. بعضی از مردم این کار را دوست

ندارند. به خاطر بهداشت و این جور چیزها.

پادشاه به من علامت داد تا خوب نگاه کنم و انتخاب نان

را یاد بگیرم. بعد، چند تا نان را مثل بوق دوچرخه فشار

داد و به صدایش گوش کرد.

خوب گوش کن... اگر دقت کنی، می‌بینی که نان با آدم

حرف می‌زند.

فروشنده‌ی سیلو گفت: «**پادشاه، تو اولین کسی هستی**

که گوش‌هایش را هم به نان‌ها می‌مالد!»

مردی داخل مغازه آمد و یک نان انتخاب کرد.

– سلام آقای دکتر!

پادشاه جلو رفت و با دکتر خوش و بش کرد.

نان در یک دست دکتر و کیف در دست

دیگرش بود. **به خاطر همین، پادشاه نان**

دکتر را به جای دست او گرفت و با او

دست داد!

– می‌خواستم دوباره یک نگاهی به

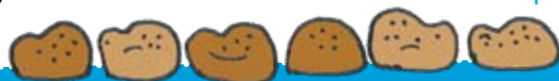
دست‌هایم بیندازید آقای دکتر. گفته

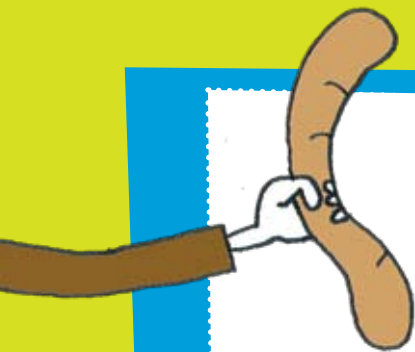
بودید لگه‌های سفید روی دست‌هایم

به خاطر ناراحتی کید است. اما احساس

می‌کنم لگه‌های سفید دارند از بین

می‌روند... شما درباره‌ی دست‌هایم





پادشاه صورتش را جلو برد و نان‌ها را مثل جارو برقی بو کشید. با این کار، ریزه نان‌های روی پیشخوان رفت توی بینی‌اش. بنابراین پادشاه روی نان‌های خانم بازیگر عطسه کرد. خانم بازیگر دوباره توی بینی‌اش قطره قطره ریخت. هر طرف هشت قطره!

پادشاه گفت: «دخترم... فقط یک راه وجود دارد که کسی به نان شما دست نزند. باید آرد و آب را بخوری و بعد بروی یک نفر را از میان آتش نجات بدهی!» خانم بازیگر تلفنش را از توی کیف در آورد تا با پلیس تماس بگیرد. درست همان‌طور که توی سریال‌ها تلفن را برمی‌دارد تا با پلیس تماس بگیرد. همین موقع، آقای با کت چرمی وارد مغازه شد و گفت: «خانم شما این جابید؟»

– بله آقای کارگردان... می‌خواهم برای این آقا پلیس خیر کنم.

– پلیس؟!... به نظر من که ایشان برای نقش پدر شما مناسب است. خیلی وقت است دنبال بازیگر مناسبی می‌گردیم. بگذارید برای امتحان، چند تا عکس از ایشان بگیرم. کارگردان این را گفت و کت چرمی‌اش را در آورد. بعد آن را به هم کلاسی من داد تا برایش نگه دارد. هم کلاسی‌ام روی کت چرمی بالا آورد. پادشاه در حالت‌های مختلف به چند نان دست زد و آقای کارگردان از او عکس گرفت. خانم بازیگر به نان فروش سیلو گفت: «پسر من هیچ وقت پیدا نمی‌شود. چون که من دیگر توی این سریال بازی نمی‌کنم!»

وقتی آقای کارگردان دنبال خانم بازیگر می‌رفت، پادشاه نان‌ها را برداشت و گفت: «آخرش نان‌هایش را جا گذاشت. بیا این دوتا نان را برایش ببر!»



چه دستوری دارید؟

– آن‌ها را توی جیب‌هایتان نگه‌دارید تا با نان مردم تماس پیدا نکنند!

وقتی دکتر از آن‌جا رفت، پادشاه تند تند به چند نان دیگر انگشت زد و آن‌ها را کج و راست کرد.

هم کلاسی‌ام گفت: «انگار پادشاه می‌خواهد برای خودش کفش انتخاب کند. می‌توانم درباره‌ی مغازه‌ی کفافی هم انشا بنویسم!»

من گفتم: «اگر این را ننویسی، اجازه می‌دهم از درخت‌های کاخ، زردآلو بچینی!»

وقتی پادشاه نان‌هایش را انتخاب کرد و کنار گذاشت، چند نان دیگر را فشار داد و گفت: «امکان نداشت این‌ها را بردارم. من یک مرد با تجربه‌ام... وقتی شانزده سالم بود، با فشار دادن این جور نان‌ها می‌فهمیدم که خوب نیستند. چه برسد به حالا.»

ناگهان خانم بازیگر وارد مغازه شد. همان خانم بازیگری که توی پیتزایش گریه می‌کند و لج مرا در می‌آورد.

– وای... این آقا که باز این‌جا هستند. همان آقای که به همه‌ی نان‌ها دست می‌زنند. این آخرین باری است که من از این‌جا نان می‌خرم.

فروشنده‌ی سیلو دو تا نان روی پیشخوان گذاشت و گفت: «این هم دو تا نان داغ داغ... همان‌طور که شما دوست دارید. به شرط این‌که به من بگویید در قسمت آخر، شما پسران را پیدا می‌کنید یا نه.»

پادشاه کف دست‌هایش را روی هر دو نان گذاشت و گفت: «مواظب باشید خانم... خیلی داغ است. بگذارید یک کم خنک شود. شما که دو سال برای پیدا کردن پسران سبر کرده‌اید، این چند دقیقه را هم سبر کنید.»

خانم بازیگر آن قدر عصبانی شد که سوراخ‌های دماغش گرفت. به خاطر همین سرش را بالا برد و دو قطره دارو توی هر کدام از سوراخ‌های بینی‌اش انداخت. فروشنده‌ی سیلو فوراً نان‌ها را عوض کرد. آن وقت آره‌اش را بالا برد و گفت: «اگر کسی به این نان‌ها دست بزند، زخمی‌اش می‌کنم.»



آزمایش مه‌دود



در شهرهای بزرگ، گاهی آلودگی هوا باعث ایجاد «مه‌دود» می‌شود. مه‌دود برای انسان‌ها خطرناک است. با یک فعالیت ساده، می‌توانیم بفهمیم مه‌دود چه‌گونه به‌وجود می‌آید.

وسایل لازم:

شیشه‌ی مرتبای بزرگ-آب-ورق آلومینیوم
چند تکه یخ-کاغذ-قیچی-کبریت

مراحل کار:

۱. کاغذی به اندازه‌های $۲۵ \times ۱/۵$ سانتی‌متر ببر.
۲. این کاغذ را از وسط تا کن. سپس آن را مثل فتیله بپیچان.
۳. با استفاده از ورق آلومینیومی، برای ظرف شیشه‌ای دری بساز و آن را آماده نگاه‌دار.
۴. مقداری آب داخل ظرف شیشه‌ای بریز و خوب بچرخان تا داخل ظرف را خیس کند. باقی آب را بیرون بریز.
۵. چند تکه یخ روی در آلومینیومی بگذار تا سرد شود.
۶. از بزرگ‌ترین بخواه تا در آتش زدن کاغذ به تو کمک کند. کاغذ آتش گرفته و کبریت را فوراً داخل ظرف شیشه‌ای بینداز.
۷. در آلومینیومی را فوراً روی ظرف بگذار و خوب آن را ببند. قطعات یخ را روی در آلومینیومی نگاه‌دار.
۸. حالا ببین چه اتفاقی می‌افتد؟... تو الآن مه‌دود ساخته‌ای!! تا حالا در محل زندگی‌ات چنین چیزی را دیده‌ای؟

آیا می‌دانستی؟

مه‌دود، مخلوطی از ذرات ریز آب با دی‌اکسید کربن است. مه‌دود هوایی کثیف و بدبو ایجاد می‌کند که برای انسان‌ها و گیاهان مضر است.

مه‌دود، نتیجه‌ی برخورد نور خورشید با دود و ذرات آب است. مه‌دود در شهرها ایجاد می‌شود و با باد به مناطق دیگر می‌رود.

حسین شهوردی

نگهبان نظم و ترتیب

دیوار کوب زیبا و مفید بسازیم

وسایلی که باید فراهم کنیم:

- تکه پارچه ضخیم
- نخ
- سوزن خیاطی
- خط کش
- قیچی
- دکمه
- اتو
- چسب
- گیره‌ی پلاستیکی

اگر بعضی از این وسایل را ندارید، برای ساختن دیوار کوب از مقوا استفاده کنید.



۱ تکه پارچه‌ای به اندازه‌های ۳۰ در ۵۰ سانتی‌متر ببرید.



۲ سه سانتی‌متر از هر طرف تا کنید. از بزرگتر خود بخواهید که لبه‌ها را با چسب پارچه برگردانده و اتو کنند.



۳ از بزرگتر خود بخواهید تا اگر امکان نداشت، جا دکمه‌ها را روی پارچه درست کن.



۴ قطعات مختلفی از پارچه‌های رنگی را برای درست کردن جیب‌های بزرگ و کوچک ببرید.



۵ برای جیب‌هایی که در دارند، یک تکه‌ی مثلثی هم برای قسمت در ببرید.



۶ بر روی تکه‌ی مثلثی، یک جا دکمه ببرید و یک دکمه هم روی جیب بدوزید.



۷ حالا این جیب را روی پارچه‌ی اصلی بدوزید.



۸ دو گیره‌ی پلاستیکی یا دو میخ به دیوار بزنید. و حالا دیوار کوب زیبایتان را روی آن قرار دهید. دیگر وسایلتان پراکنده و نامرتب نخواهد بود.

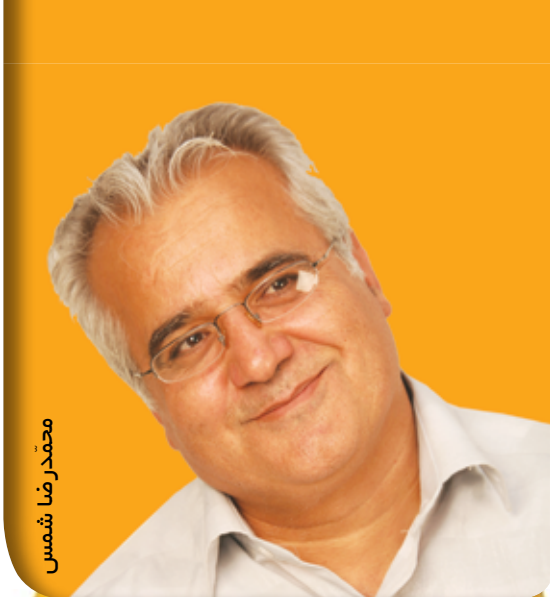
باخیال

«لیدا طاهری» یک تصویر راه راه کشید، آن وقت آن را داد به «محمدرضا شمس»... او هم تند و تند گورخرها را آورد توی یک داستان. بعد «ندا عظیمی» از راه رسید و گفت: «من این قصه را یک جور دیگر می‌بینم. می‌خواهید من هم آن را نقاشی کنم؟»

لیدا طاهری

گل زندگی

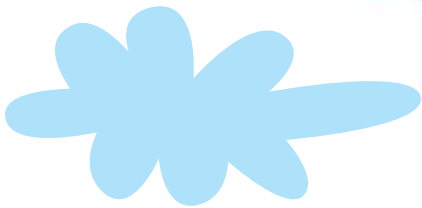
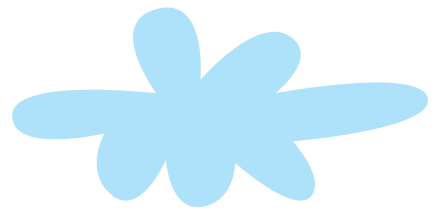
گورخر با غصه به کوه قاف که تندی رفت و گل زندگی را می‌چید. این را هر گل را نیامرد، مادرش می‌میرد. گورخر رفت. یک کم، یک کم دیگر... ناگهان کار را کرد، اما کوه مثل آینه صاف ناگهان سایه‌ی پرنده‌ی بزرگی روی او با چنگال‌های تیزش او را برداشت. گورخر با ناله گفت: «داری چه کار می‌کنی؟» سیمرغ خندید و گفت: «من می‌پشتم را زخم کردی؟!» گورخر گفت: «تو نمی‌توانی مرا سیمرغ گفت: «چرا نمی‌توانم؟» گورخر گفت: «برای این که مادرم برایش ببرم. برای این که اگر این سیمرغ گفت: «ولی من گرسنه‌ام!» گورخر عصبانی شد و داد زد: «سیمرغ چیزی نگفت. گورخر سیمرغ دوباره او را برداشت و پروانه‌ها پایین گذاشت. گورخر بال‌های نقره‌ای او گرفت. مادر گل را بوید و خوب بست. آن قدر خسته بود که خیره



محمدرضا شمس



ندا عظیمی



ایرهارا بالا رفته بود، نگاه کرد. باید تا آن بالا می‌رفت
 دهنده گفته بود. هدهد گفته بود اگر تا شب این
 رخر خودش را به کوه چسباند و آرام آرام بالا
 مان سر خورد و پایین افتاد. چند بار دیگر این
 بود و گورخر نمی‌توانست از آن بالا برود.
 پیش افتاد. تا آمد سرش را بالا ببرد، پرنده
 به بالای کوه برد و توی لانه‌اش گذاشت.
 می‌کنی؟ پشتم را زخم کردی.»
 خواهی تو را بخورم، آن وقت تو می‌گویی

بخوری.»

مریض است. برای این که من باید گل زندگی را
 گل را برایش بترم، می‌میرد.»

۴»

چرا نمی‌فهمی؟ می‌گویم مادرم دارد می‌میرد!»
 آرام بلند کرد و با خود نزدیک گل زندگی برد. گورخر گل را چید.
 از کرد. غروب داشت نزدیک می‌شد که سیمرخ، گورخر را کنار لانه
 های سیمرخ را بوسید و با عجله پیش مادرش رفت. گل زندگی را جلو
 ب شد. گورخر سرش را روی سینه‌ی مادرش گذاشت و چشم‌هایش
 ملی زود خوابش برد.



نرگس اللهیاری
وحید پورافتخاری



هر کس به طبیعت و مخصوصاً پرنده‌ها علاقه داشته باشد، او را می‌شناسد. کهرم استاد دانشگاه است و کتاب‌های خوبی درباره‌ی حیات وحش نوشته‌است. او متخصص محیط زیست است و دکترای پرنده‌شناسی دارد. کهرم زبان پرنده‌ها را می‌شناسد و هر حرکت آن‌ها را می‌فهمد. صدای آواز یک «قمری خانگی» اولین پرسش ما را مشخص می‌کند.

آواز خواندن چه فایده‌ای برای پرنده‌ها دارد؟

پرنده با آوازش جفت‌یابی می‌کند. پرنده‌ها آوازهای دسته‌جمعی هم می‌خوانند. حتی می‌توانند با آوازهای مخصوص، اعلام خطر کنند. برای مثال، وقتی یک «سار» ماری را می‌بیند که به سمتش می‌آید، با آواز مخصوصی به دوستانش هشدار می‌دهد. اگر این صدا را ضبط کنیم و بعداً به گوش سارها برسانیم، همان عکس‌العملی را نشان می‌دهند که با دیدن مار انجام می‌دهند این آواز

درست مثل واژه‌ی «خطر» است.

امکان دارد پرنده‌ای نتواند آواز بخواند؟

بله، پرنده‌ها هم مثل ما حنجره دارند. ممکن است پرنده‌ای حنجره‌ی بیمار داشته باشد. این پرنده در زندگی مشکلاتی خواهد داشت. مثلاً شاید نتواند جفت پیدا کند.

پرنده‌گان شکاری هم آواز می‌خوانند؟

پرنده‌های شکاری صداهایی دارند

ولی آواز نمی‌خوانند. بنابراین برای جفت‌یابی از حرکات نمایشی استفاده می‌کنند. کارهایی مثل رها کردن طعمه در حال پرواز و دوباره به سرعت گرفتنش!... یا حرکات‌های مخصوصی در حال پرواز.

چرا بعضی پرنده‌ها گاهی ساکت می‌شوند و هیچ آوازی نمی‌خوانند؟

هر پرنده‌ای در سال یک‌بار «توی لک می‌رود» در این مدت آواز نمی‌خواند. در این دوره، در بدنش

آکنده‌ماش



پرنده‌های شکاری گاهی حرکات نمایشی می‌کنند. کارهایی مثل رها کردن طعمه در حال پرواز و دوباره گرفتن آن!



بویایی خوبی دارند. مثلاً بوی دریا را از دور تشخیص می‌دهند. دانشمندان احتمال می‌دهند پرنده‌ها برای جهت‌یابی از چیزهای دیگری هم استفاده کنند.

...

به حیاط خانه‌ی دکتر کهرم می‌رویم. حیاطی پر از درخت‌های انجیر و گردو. گوشه‌ی حیاط اتاقکی هست که بعضی از انواع کبوتر در آن نگهداری می‌شود.

آقای کهرم می‌گویند: چرتی شدن پرنده و سر در خود فرو کردن او، نشان می‌دهد که بیمار است. رنگ زرد یا قهوه‌ای در مدفوع حیوان هم نشان می‌دهد که مریض است.

آیا پرنده‌های مریض بیماری را به انسان انتقال می‌دهند؟

بله. ترشحات دهان پرنده یکی از راه‌های انتقال بیماری است. بعضی از این بیماری‌ها خطرناک است. اما اگر فایده‌های پرندگان را بدانیم، همیشه با آن‌ها مهربان خواهیم بود.

هورمون‌هایی شروع به فعالیت می‌کند که باعث می‌شود پرهاش بریزد. بعد از این که از لک بیرون می‌آید، پرهاش جدیدی درمی‌آورد. اگر هم مهاجر باشد، برای مهاجرت آماده می‌شود.

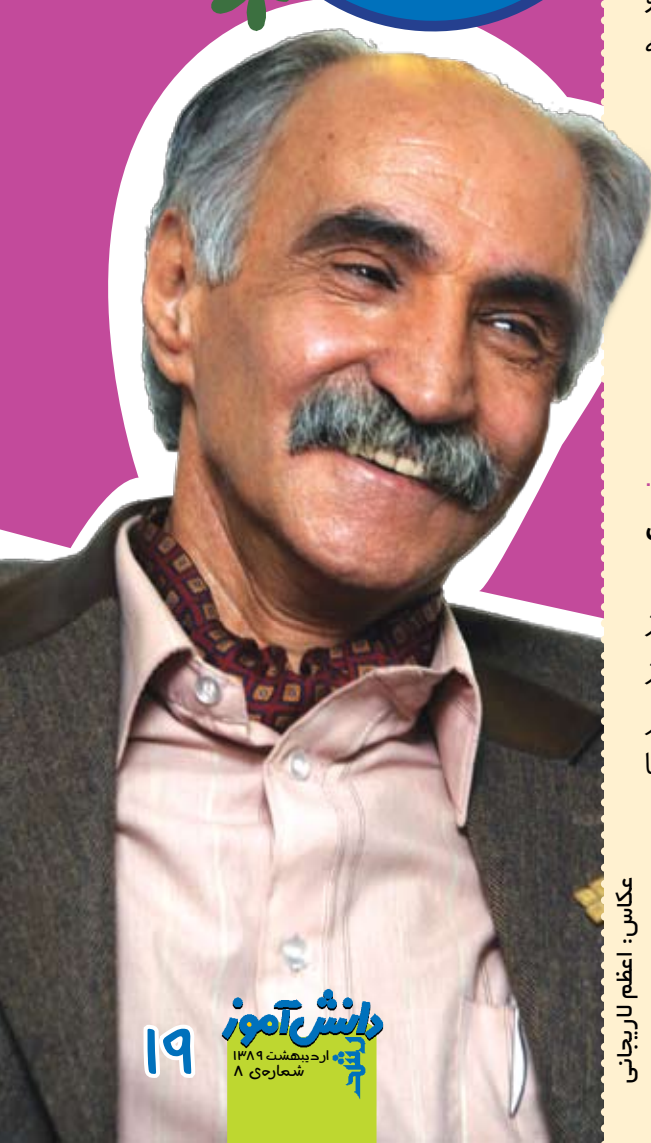
یعنی مهاجرت برای پرنده‌ها این قدر مهم است که از قبل

برای آن آماده می‌شوند؟

بله... پرنده‌هایی مهاجرت می‌کنند که نمی‌توانند در زمستان کمبود غذا و سرما را تحمل کنند مثل پرستوهای قطبی که از قطب شمال به قطب جنوب می‌روند. این مهاجرت سه یا چهار ماه طول می‌کشد. در این مدت، پرنده‌ی قطبی به صورت موقت در جاهایی می‌ماند.

برایم خیلی جالب است که این پرندگان چه گونه جهت‌یابی می‌کنند و راه را گم نمی‌کنند!

این موضوع هنوز به‌طور کامل روشن نشده است. پرنده‌ها حس



عکاس: اعظم لاریجانی

سرری

سید رسول میردامادی

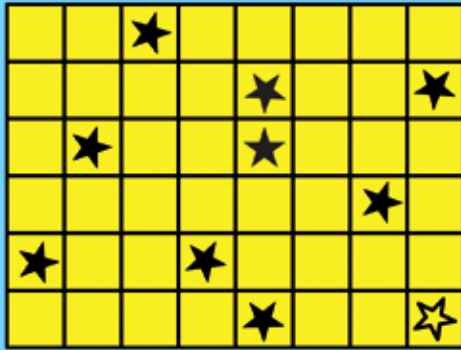
جدول کلمات دو طرفه!

پایین			بسیار کوچک
در مدرسه می‌خوانی			هوای زمستان
آغاز یک زندگی دیگر			هوای تابستان
در میدان جنگ می‌کارند			نصف
در حقم است			حیوان بزرگ
نزدیک نیست			به طرف دریا می‌رود
خوب و شاداب			کسی که شوخی می‌کند
سگ بیمار			جاده
داور می‌زند			آرامگاه فردوسی در این شهر است.
حیوان بزرگ قطبی			از رنگها

	+		۹
+		+	
	+		۱۱
۸		۱۲	

در خانه‌های خالی، عددهایی بنویس که حاصل جمع آن‌ها مساوی عددهای داخل جدول باشد.

ستاره‌ها را به هم مربوط کنید

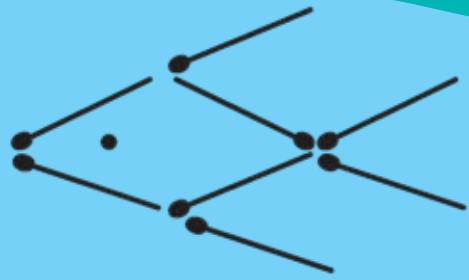


از ستاره‌ای که وسطش سفید است، شروع به حرکت کنید. با عبور از تمام خانه‌ها، همگی ستاره‌ها را به هم وصل کنید تا به آخرین ستاره برسید. به شرطی که: از هیچ خانه‌ای بیش از یک بار عبور نکنید. و مسیر شما فقط افقی و عمودی باشد. پیچیدن به هر طرف به هر تعداد آزاد است. برای رفتن از ستاره‌ای به ستاره‌ی دیگر حتماً باید از چهارخانه بگذرید.

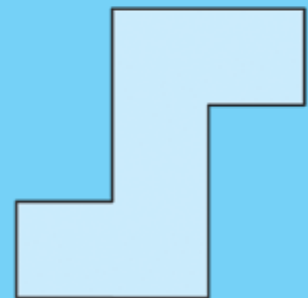
آیا با مراعات این شرایط می‌توانید مسیر مورد نظر را رسم کنید؟

بازی با چوب کبریت

هشت چوب کبریت را، طوری کنار هم گذاشته‌ایم که با آن‌ها یک ماهی ساخته می‌شود. این ماهی به طرف راست شنا می‌کند. شما با جا به جا کردن سه چوب کبریت، جهت حرکت ماهی را به سمت چپ تغییر دهید.

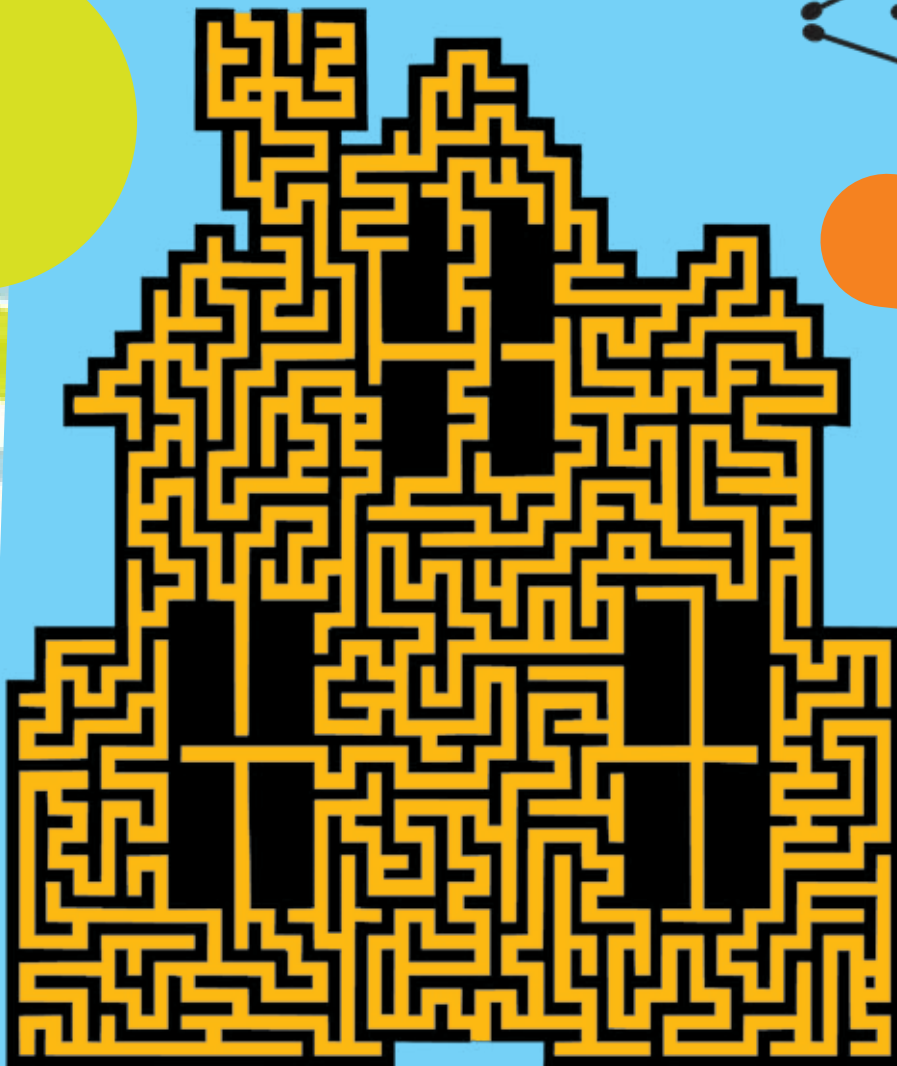


S را مربع کنید



پنج مربع طوری کنار هم قرار گرفته‌اند که شکل «S» را ساخته‌اند. می‌خواهیم فقط با دو برش مستقیم قیچی، این شکل را سه قسمت کنید. از کنار هم گذاشتن این تکه‌ها، یک مربع به همان مساحت بسازید.

دود را برای خارج شدن از دودکش، راهنمایی کنید.



بازی مسوای ف

سمیه قلیزاده

طنابکشی

این بازی شش تا هشت بازیکن دارد و با یک طناب به طول ۱۰ متر در فضای باز انجام می‌گیرد. در این بازی، بچه‌های هم سن و سال به دو گروه مساوی تقسیم می‌شوند. آن‌ها به صورت دو صف روبه‌روی هم قرار می‌گیرند. خط وسط آن‌ها به وسیله گچ مشخص می‌شود. در این بازی گروهی برنده می‌شود که بتواند نفر اول گروه مقابل را از خط وسط عبور بدهد.

ورزش‌های محلی کشورمان ایران از سال‌های گذشته و از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایمان به ما رسیده است. کارشناسان بعضی از این بازی‌ها را با تغییرهای کوچکی، برای همه قابل استفاده کرده‌اند. این بازی‌های زیبا روح و جسم ما را پرورش می‌دهند. شناخت آن‌ها، ما را با زندگی مردم مناطق مختلف ایران آشنا می‌کند.



زده‌مائی



هفت‌سنگ

«هفت‌سنگ» هم نام یک بازی سنتی ایرانی است. امکانات لازم برای این بازی، هفت تکه سنگ صاف و تخت و یک توپ است. بازی کنان به دو تیم تقسیم می‌شوند. وقتی سنگ‌ها روی هم چیده شدند، یکی از گروه‌ها به‌عنوان پرتاب‌کننده، بازی را شروع می‌کند. شروع بازی به این ترتیب است که باید از فاصله‌ی نسبتاً دور توپ را به طرف سنگ‌ها بیندازند. گروهی که توپ را پرتاب می‌کند، باید سعی کند که کم‌ترین تعداد سنگ را بیندازد. در این صورت راحت‌تر می‌تواند بازی را تمام کند. وظیفه‌ی گروه دوم هم این است که نگذارد تیم پرتاب‌کننده، سنگ‌ها را روی هم قرار دهد. و با توپ افراد آن‌ها را بزند. هر کدام از بازی‌کنان تیم مهاجم که توپ به او بخورد، از بازی کنار می‌رود. به این ترتیب، اگر هیچ‌کدام از آن‌ها باقی نماند، بازی به نفع تیم مدافع تمام می‌شود. اگر هم سنگ‌ها روی هم چیده بشوند، بازی به نفع تیم مهاجم تمام شده است.

وسطی

بازی کنان به دو گروه مساوی تقسیم می‌شوند. به قید قرعه یکی از گروه‌ها به وسط می‌رود. گروه دیگر در دو قسمت در طرف قرار می‌گیرد. گروه کناری با نشانه گرفتن و زدن افراد گروه وسطی، باعث سوختن و اخراج آن‌ها می‌شود. تلاش افراد گروه داخلی هم این است که با حرکات سریع از برخورد توپ در امان بمانند. اگر هم یار سوخته داشته باشند، با گرفتن توپ که یک امتیاز دارد، او را به بازی برگردانند.



یکی یک دانه!

صفورا زواران حسینی

از فاصله‌ی دور به شکل یک نوار باریک صورتی دیده می‌شوند؛ در مرز بین دریا و آسمان....
نام این پرنده‌های بزرگ صورتی‌رنگ با آن پاهای بلند قرمزشان «فلامینگو» است.
فلامینگوها هم مانند بعضی از پرنده‌های دیگر، گروهی زندگی می‌کنند. آن‌ها هر بار تنها یک بچه به دنیا می‌آورند، بهتر است بگویم هر بار یک تخم می‌گذارند... پدر و مادر، هر دو به کمک هم از جوجه‌ی تازه به دنیا آمده مراقبت می‌کنند.

نکته‌هایی از زندگی فلامینگوها:



● همه‌ی جوجه فلامینگوها باهم به دنیا می‌آیند. با به دنیا آمدن این همه جوجه فلامینگو قشقرق عجیبی به پا می‌شود! در میان تمام این شلوغی‌ها، فلامینگوهای پدر و مادر فرزندشان را گم نمی‌کنند.

● جوجه فلامینگوها در لانه بدون حرکت می‌مانند. در این مدّت، مادر و پدرشان به دهانشان غذا می‌ریزند. پدر و مادر به جوجه فلامینگوها چیزی مثل شیر می‌دهند! این شیر در اصل یک مایع غلیظ، از ترکیب مواد مختلف است. مادر یا پدر این موادّ غذایی را می‌چوند. بعد آن را با بزاق دهانشان مخلوط می‌کنند و چیزی شبیه شیر می‌سازند. پدر و مادر تا یک ماه به این کار ادامه می‌دهند. پس از آن جوجه توانایی پیدا می‌کند خودش دنبال غذا برود و غذای معمولی بخورد.

● جوجه فلامینگوها یک هفته بعد از به دنیا آمدن، می‌توانند راه بروند. این جوجه‌های نوپا، مزاحمت‌هایی برای دیگران ایجاد می‌کنند. مثلاً ممکن است ناخواسته بر روی تخم‌هایی که هنوز جوجه‌هایشان بیرون نیامده‌اند بروند و آن‌ها را بشکنند. حتی گاهی خودشان زیر دست و پای بزرگ‌ترها له می‌شوند و از بین می‌روند.

● منقار فلامینگوها شکل عجیبی دارد درست مانند یک صافی. فلامینگو منقارش را داخل آب می‌کند و با کمک آن گل و لای آب را صاف می‌کند تا غذایش را به دست آورد.

● فلامینگوها پرندگان مهاجر هستند. کشور ما یکی از محل‌های مهاجرت این پرندگان است.

● شش نوع فلامینگو در دنیا یافت می‌شود که از بین آن‌ها، دو نوع در ایران وجود دارد. به یکی از آن‌ها فلامینگو و به دیگری فلامینگوی کوچک گفته می‌شود.

● فلامینگوها حدود ۳۰ سال عمر می‌کنند.



آذرخش... زیبا و ترسناک

قدرت طبیعت

تصویر این صاعقه، یک صاعقه (آذرخش) گول‌پیکر را نشان می‌دهد. صاعقه از پدیده‌های زیبا و ترسناک طبیعت است. هر صاعقه می‌تواند حدود ۴۰ هزار درجه‌ی سانتی‌گراد حرارت ایجاد کند. صاعقه یا آذرخش از تخلیه‌ی الکتریسیته میان ابر و زمین ایجاد می‌شود. از این تخلیه‌ی الکتریکی، نور و صدای زیادی ایجاد می‌شود. صاعقه در اثر باردار شدن ابرها به وجود می‌آید.

آذرخش معمولاً در زمان توفان اتفاق می‌افتد؛ اما هنگام تگرگ، برف و کولاک، یا گردباد هم ممکن است روی دهد.

نور آذرخش فقط نیم ثانیه دیده می‌شود. در لحظه‌ی آذرخش، دمای اطراف آن بسیار بالا می‌رود؛ تقریباً پنج برابر دمای سطح خورشید!!!

با انبساط و ارتعاش هوا، صدایی تولید می‌شود که ما آن را صدای آذرخش می‌نامیم. صدا آهسته‌تر از نور حرکت می‌کند. بنابراین دیرتر شنیده می‌شود. صاعقه فایده‌هایی هم دارد. برخورد آن با خاک، نیتروژن تولید می‌کند. این نیتروژن، یک کود مهم گیاهی است.



انواع صاعقه



↑ صاعقه‌ی عنکبوتی

در سراسر آسمان در مساحتی بیشتر از ۱۴۴ هزار متر پخش می‌شود.



↑ صاعقه‌ی ابری

هرگز به زمین برخورد نمی‌کند.



↑ صاعقه‌ی توپی

معمولاً قرمز، نارنجی و زرد است. این توپ بالاتر از زمین و با جهشی دیوانه‌وار فاش می‌کند و با صدای بنگ تمام می‌شود.

صاعقه و نماز آیات

هنگام رعد و برق یا صاعقه، اگر بیشتر مردم بترسند، خواندن نماز آیات واجب می‌شود. می‌توانی طرز خواندن نماز آیات را از بزرگترها بپرسی. البته این نماز با خورشیدگرفتگی، ماهگرفتگی و زلزله هم واجب می‌شود.

این‌جا یک درخت «افرا» هست که حدود ۲۰ متر بلندی دارد. بالا تا پایین این درخت با صاعقه هدف قرار گرفته است. صاعقه بیشتر به درخت‌ها صدمه می‌زند.



● علی اکبر زین العابدین
● تصویرگر: نگین حسین زاده

ماجراهای
تاریخی

اولین خنده در فضا

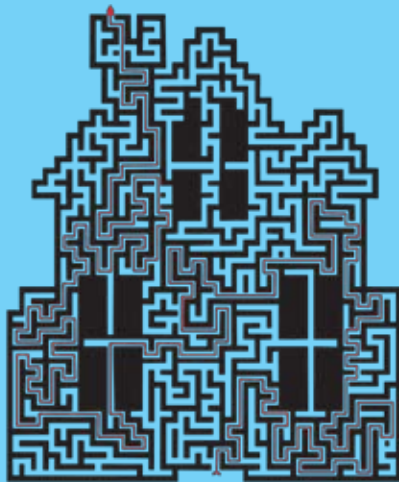
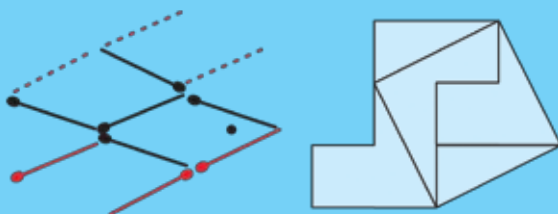
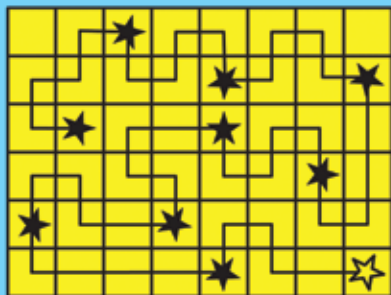
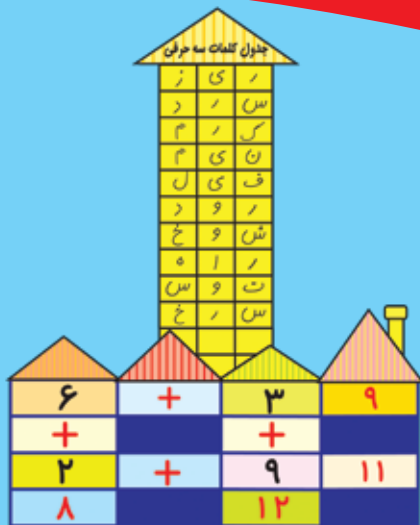
رییس پایگاه هوایی سخنرانی را آغاز می‌کند:
- آقایان، شما کار سختی در پیش دارید. نیرومندترین،
ماهرترین و خونسردترین خلبان، به‌عنوان اولین فضانورد
انتخاب می‌شود. نام این شخص در تاریخ ثبت می‌شود.
آقای رییس، یوری را مناسب‌تر می‌داند. چون سفینه‌ی
فضایی «وستوک» خیلی کوچک است. قد یوری
هم ۱۵۷ سانتی‌متر بیشتر نیست و او راحت در آن
جا می‌شود. یوری خوش‌اخلاق و شاداب است و همه
دوستش دارند.

مردم جهان خبر ندارند که قرار است یک انسان به فضا
سفر کند. یوری لباس نقره‌ای مخصوص را پوشیده است.
می‌خواهد کلاه فلزی را هم سرش بگذارد.

سرگرد «یوری گاگارین» از آن آدم‌هایی است که
دائم قه‌قهه می‌خندند. حتی وقتی بچه‌ها در مدرسه او را
به‌خاطر قد کوتاه‌ش مسخره می‌کردند یوری می‌خندید.
او حالا خلبان ارتش است. او در پروازهایش هم‌دست از
خنده بر نمی‌دارد. یوری یک پیام محرمانه دریافت کرده:
«از شما دعوت می‌شود فوراً در پایگاه هوایی حاضر
شوید. هیچ‌کس از این دعوت باخبر نشود.»
یوری از این‌که خبر محرمانه دریافت کرده، خنده‌اش
می‌گیرد!

قرار است یکی از این بیست نفر، برای اولین سفر
فضایی انسان انتخاب شود. یوری یکی از آنهاست.
خلبانان گیج و ویج، زیر چشمی به هم نگاه می‌کنند.

جواب سرگرمی‌ها



- نگران نباشید. می‌روم دوری اطراف زمین بزنم. زود برمی‌گردم. سوغاتی هم می‌آورم. هاهاهاه!

یوری این‌جا هم دست از بی‌مزه بازی‌اش برنمی‌دارد. همه‌ی اعضای پایگاه دلشوره دارند.

داخل سفینه، خیلی کوچک و تنگ است. اگر سفینه از حالت خودکار خارج شود، یوری رمزی را وارد می‌کند و خودش فضاپیما را هدایت می‌کند. امروز چهارشنبه است. پرواز به‌خوبی ادامه دارد. دید خوبی دارم. زمین را می‌بینم. خیلی زیباست.

افراد پایگاه دست می‌زنند و هم‌دیگر را در بغل می‌گیرند.

همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رود. اما ناگهان یوری تکان‌های شدیدی احساس می‌کند. سفینه با سرعت زیادی به‌دور خود می‌چرخد. یوری خودش را محکم به صندلی‌اش چسبانده. او مثل همیشه خونسرد است. بالاخره هدایت سفینه را به‌دست می‌گیرد. یوری از دور برای دوستانش در پایگاه، ماچ جانانه‌ای می‌فرستد.



تاریخچه

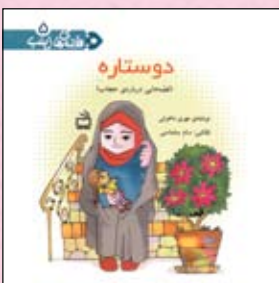
یوری گاگارین اوّلین انسانی بود که در سال ۱۹۶۱ به فضا سفر کرد. قبل از او یک سگ و یک میمون به فضا فرستاده شده بودند. یوری در مدت صد و هشت دقیقه، یک‌بار، به دور زمین چرخید. سفینه‌ی «وستوک یک» با فاصله‌ای در حدود ۱۶۹ تا ۳۱۵ کیلومتر بالاتر از زمین حرکت می‌کرد. کشور شوروی تا قبل از رسیدن یوری به زمین، این خبر را مخفی کرده بود تا آمریکایی‌ها زودتر از آن‌ها به فضا نروند. یوری در کودکی به کتاب‌های ژول‌ورن علاقه داشت.





۴۵۱۱۴۲۱۵۴

زهرا برازنده‌تژاد



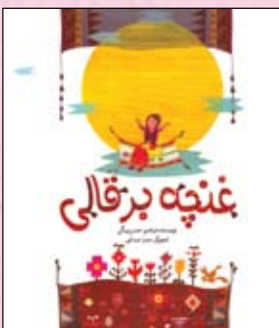
حجاب یعنی پوشش... حجاب ظاهری، یعنی پوشاندن موها و قسمت‌های دیگر بدن از نگاه نامحرمان. اما حجاب فقط این نیست، زبان و گوش و فکر هم باید حجاب داشته باشد. یعنی هر حرفی را به زبان نیاوریم، هر چیزی را نشنویم. اگر در هر مکان و زمان، رفتار مناسب آن موقعیت را داشته باشیم، خودمان را در برابر بدی‌ها پوشانده‌ایم.



دو ستاره (قصه‌هایی درباره‌ی حجاب)

● نویسنده: مه‌ری ماهوتی ● تصویرگر: سام سلماسی
● ناشر: مدرسه

... وقتی دکتر تفنگش را روی لاله‌ی گوش یکی از دخترها گذاشت، نفس بقیه‌ی دخترهایی که نشستند بودند تا گوششان سوراخ شود از ترس بند آمد... ولی چیزی نگذشت که همگی خنده‌کنان و خوشحال از این‌که گوششان سوراخ شده، همراه مادرانشان به خانه برگشتند. زینب هم یکی از آن‌ها بود که با عروسکش «گلی‌خانم» به دکتر رفته بود.



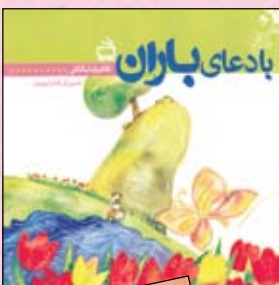
زنان و دختران «ترکمن» از زمان‌های قدیم قالی‌های زیبا بافته‌اند. بیشترین رنگ‌هایی که در قالی‌های ترکمنی دیده می‌شود «لاکی» و «عتابی» است. برای رنگ‌رزی نخ قالی، از رنگ طبیعی استفاده می‌شود. این رنگ‌ها را از گیاهان می‌گیرند. گیاهانی مثل پوست انار، زردچوبه و انواع گیاهان صحرایی. عقرب، قو، اسب و شاخ قوچ نقش‌هایی‌اند که در قالی‌های ترکمنی بیشتر به‌کار می‌روند.



غنچه بر قالی

● نویسنده: ابراهیم حسن‌بیگی ● تصویرگر: میترا عبدالمی
● ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

روستایشان آب لوله‌کشی نداشت. آب خوردن را از آب‌انبارها می‌آوردند. برای بقیه‌ی کارها از چاه آب می‌کشیدند. «مغورا» خیلی دوست داشت که یک باغچه‌ی پر از گل داشته باشد؛ ولی آب شور بود و گل‌ها زنده نمی‌ماندند. یک روز مغورا فکری به سرش زد. تصمیم گرفت شکل یک گل را روی قالی بیاورد؛ ولی از روی کدام گل؟



ماهی گربه‌های با چنگک‌اش
تنگ ما را انداخت
ماهی من از ترس
روی قالی جان باخت

روی پایم او را
یک وری خواباندم
من برای روش
آیه‌ای هم خواندم



با دعای باران

● شاعر: غلامرضا بکتاش ● تصویرگر: گلنار ثروتیان ● ناشر: مدرسه
شاعر این کتاب در هر شعر با خدا ارتباط برقرار کرده است. در شعری دلش مانند بادبادک در آسمان پرواز می‌کند و به خدا نزدیک می‌شود. یا با دیدن سیب‌های شیرینی که از دل چوبی درخت بیرون آمده‌اند، مهربانی خدا را حس می‌کند.



مجموعه کتاب‌های جودی دمدی

● نویسنده: مگان مک‌دونالد ● مترجم: محبوبه نجف‌خانی ● ناشر: افق
معلم کلاس از بچه‌ها می‌خواهد با درست کردن «کلاژ» خودشان را معرفی کنند. «جودی» دوست دارد بهترین کلاژ را درست کند. او می‌خواهد هر چیزی را که برایش اهمیت دارد، در کلاژش بچسباند؛ ولی داستان به همین سادگی پیش نمی‌رود. در راه ساخت این معرفی‌نامه‌ی جالب، اتفاقات زیادی پیش می‌آید.



شما هم دوست دارید یک کلاژ برای خودتان درست کنید؟ لوازم مورد نیاز: یک مقوا به هر اندازه و هر رنگی که دوست دارید. مقداری پارچه به رنگ‌ها و طرح‌هایی که دوست دارید. تعدادی دکمه، عکس و...
خاصه هر چیزی که دوست دارید... می‌توانید این‌ها را با چسب روی مقوایتان بچسبانید یا حتی بدوزید... درست کردن کلاژ خیلی لذت‌بخش است و به یک بار امتحانش می‌ارزد.





یک نوشیدنی جدید

پریسا حیدری

مواد لازم:

- کرفس
- آب پرتقال
- یک ساقه
- هر نفر یک لیوان (سرخالی)

طرز تهیه:

۱. از مادر بخواه که کرفس را با کمی آب پرتقال در مخلوط کن بریزد تا کاملاً له شود.
۲. در هر لیوان آب پرتقال، دو قاشق از کرفس له شده بریز و خوب هم بزن.
۳. نوشیدنی خوش مزه و مقوی آماده است.

برای گرفتن آب پرتقال باید:

- پرتقال را پوست بکنیم؛ مانند پوست کندن سیب... پوست دوّم (سفیدرنگ) باید روی آن بماند. بعد آن را به قطعات کوچک خرد کنیم و هسته‌ها را در بیاوریم. آن وقت در آب‌میوه‌گیری بیندازیم؛ درست مثل گرفتن آب هویج.
- بنابراین آب پرتقال خوب و کامل، باید شیرینی رنگ باشد نه نارنجی.
- پوست رنده شده‌ی پرتقال، طعم خوب پرتقال و گل‌ها را به غذا می‌دهد. آن را با استفاده از رنده و یا پوست‌گیر تهیه می‌کنند. البته این کار را باید زمانی‌که پرتقال درسته است انجام دهیم.

چند نکته در باره‌ی پرتقال

یک پرتقال خوب سنگین است و پوست آن نرم و شل نیست.

از دم کرده‌ی برگ آن به‌عنوان نوشیدنی استفاده می‌کنند.

از پوست این میوه به‌عنوان غذای دوّم دام استفاده می‌کنند.

از شکوفه‌ی پرتقال در صنعت عطرسازی استفاده می‌شود.

پرتقال یکی از مفیدترین مرکبات است. از پوست، شکوفه و برگ آن هم استفاده می‌شود.



جدول دوستان، مثل سفره است.
می‌توانیم دور هم بنشینیم و آن را
حل کنیم!



طاهره خردور

	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱							Red			
۲			Orange			Green				
۳				Dark Green				Blue		
۴	Pink				Purple		Orange			
۵		Yellow				Light Blue			Green	
۶					Dark Blue		Yellow			Orange
۷				Red				Pink		
۸									Red	
۹					Light Green					
۱۰				Cyan						

افقی

۱. از نرمتان است - هم کتابی است از سعدی و هم نام استانی در شمال ایران.
۲. خاک و سنگی که بر اثر ریختن دیوار و سقف، پایین می‌آید - از ضمیرهای اشاره به دور - علامت جمع در فارسی.
۳. اثر، نشان - بخار آب فشرده شده در آسمان - نوعی ساعت بسیار قدیمی.
۴. خیال، گمان - وسیله‌ی تولیدمثل بعضی از گیاهان.
۵. به عربی یعنی نه - شوخی می‌کند.
۶. مهرهای در شطرنج، صورت انسان - جمع عربی اسم.
۷. حیوان باوفا - روزنه، شکاف - از چپ به راست ریا می‌شود!
۸. نام دیگر دریای خزر.
۹. از سیاره‌های منظومه‌ی شمسی - صدا و آواز.
۱۰. وسیله‌ای که آهن جذب می‌کند - امر نیست.

عمودی

۱. رودی بزرگ در جنوب ایران - هم نام دانشمندی ایرانی است و هم نام صحرائی در مصر.
۲. بخش مهم دستگاہ گوارش - لوله‌های باریک بدن - پهن بدون نون!
۳. ضمیر جمع - حشره‌ای که به مزارع آسیب می‌رساند - نوشته.
۴. علامت مفعول در جمله - قاضی ورزشی.
۵. صدای کلفت - زنبور به هم ریخته!
۶. از شهرهای استان فارس - در کنار مردش قرار دارد.
۷. مدت عمر - اطراف کره‌ی زمین را پوشانده است - در آسمان، اکبر و اصغر دارد.
۸. شاخه‌های درخت.
۹. موسیقی - از شهرهای آذربایجان غربی.
۱۰. از اجزای دستگاہ تنفسی - از مرکبات شیرین و نرم.